



میهمانی مهتاب

نوشته‌ی: قدسی قاضی نور

میهمانی مهتاب

چمن‌ها پرسیدند: چرا ما سبز نیستیم؟ ...
ولی، باران بند آمد و چمن‌ها دوباره سر به زیر
انداختند.

روزی، بلبل‌ی که به سوی جنگل‌های سبز، در پرواز
بود، از آنجا گذشت. چمن‌ها فریاد زدند:
بلبل! تو می‌دانی، حالا مهتاب کجاست؟
بلبل گفت: مهتاب در چمن‌های سرزمین‌های دور دست،
مهمان است.

چمن‌ها پرسیدند: چرا چمن‌های دور دست، سبز اند؟
بلبل گفت: چون، آن‌ها به هم نزدیک هستند.
چمن‌ها پرسیدند: ما چه باید بکنیم؟
بلبل گفت: حالا که فکرش را کردید، راهش را هم پیدا
می‌کنید، و پر زد و رفت.

چمن‌ها سر بلند کردند و به یکدیگر نگاه کردند. یکی
از آن‌ها گفت: ولی ما که پای‌مان در خاک فرو رفته،
چطور می‌توانیم به هم نزدیک شویم؟
یکی دیگر از چمن‌ها گفت: درست است که پای‌مان در
خاک است، اما دست‌مان که آزاد است. ما با دست‌ها
مان، به هم نزدیک می‌شویم.

چمن‌های خشک غمگینی که هیچوقت مهتاب بر آن‌ها
نمی‌تابید، با قامت خمیده، روی زرد، گردن گج، ساکت
و دور از هم، در تاریکی بسر می‌بردند. آن‌ها، آنقدر
سر به زیر و جدا از هم بودند، که سال‌های سال،
چشمان‌شان به هم نمی‌افتاد. هیچوقت باهم حرف
نمی‌زدند. از غم‌ها و شادی‌های هم، خبر نداشتند. ولی،
همگی یک آرزو داشتند، که مهتاب بر آن‌ها بتابد.

روزی باران به سرزمین چمن‌های زرد آمد. چمن‌ها
سر بلند کردند و با حسرت پرسیدند: باران! به ما بگو،
چرا مهتاب هیچوقت به ما نمی‌تابد؟
باران گفت: برای این‌که، مهتاب به سرزمینی می‌رود،
که چمن‌هایش سبز باشند.

دیگری گفت: از باران هم که خبری نیست.
یکی دیگر گفت: ولی، روی کوه پُر از برف است.
تابستان که رسید، برف‌ها آب می‌شوند و به طرف ما
می‌آیند. اگر ما، آنقدر دور از هم نباشیم، آب از
وسطمان نمی‌گذرد و در زمین‌های خشک اطراف
فرو نمی‌رود.

به این ترتیب، چمن‌های زرد غمگین، چاره‌ای پیدا
کردند.

تابستان، برف‌های روی کوه آب شد و به طرف
چمن‌ها روان شد. چمن‌ها، دست هم را گرفتند و مثل
حلقه‌های زنجیر، به هم چسبیدند. آب که راه عبور
نداشت، در زیر پای‌شان فرورفت.

چمن‌ها، بارور شدند. زمین، یک پارچه، از چمن سبز
و بلند پُر شد. مهتاب به سرزمین آن‌ها آمد. چمن‌ها، به
پیشواز او رفتند و یک صدا فریاد زدند: مهتاب
مهربان! به سرزمین ما، خوش آمدی! ما برای مهمان
گردن تو، زحمت زیادی کشیدیم.

مهتاب گفت: می‌دانم، ولی چرا اینقدر دیر؟

چمن‌ها گفتند: گناه باران است که کم بر ما می‌بارید و
گناه بلبل است که دیر از دیار ما گذر کرد. یکی از
چمن‌ها گفت: سرزمین ما کوچک است.

مهتاب خندید و گفت: دوستان! نه گناه باران است و نه
تقصیر بلبل. شما، از باران استفاده نمی‌کردید. بلبل هم
بارها از سرزمین شما گذشت، ولی هیچیک از شما به
او توجه نکردید. آما، همین‌که به فکر افتادید و متوجه
بلبل شدید، بلبل هم دانست که بعد از این سبز خواهید
شد. از این گذشته، من، به سرزمین‌های کوچکتر از
سرزمین شما هم رفته‌ام. برای مهمان گردن من، زمین
بزرگ لازم نیست. کافی است که چمن‌های آن،
نزدیک بهم باشند. مثل شما.

یکی از چمن‌ها پرسید:

بلبل را دیدم که به دور دست می‌رفت. او کجا خواهد
رفت؟

مهتاب گفت:

به سرزمین‌های دیگری که چمن‌های زرد دارند.